

شاگرد و معلم در تاریخ فلسفه

حاشیه‌های زندگی علمی بزرگترین معلمان تاریخ؛ از جدل ارسطو و افلاطون تا خیانتی که هایدگر به استاد خود کرد

زمانی که گروهی از شاگردان ارسطو از او پرسیدند؛ چرا با وجود رابطه استاد و شاگردی، اینقدر با افلاطون مخالفت می‌کند، او جواب داد: «افلاطون عزیز من است اما حقیقت عزیزتر است.»

به گزارش سایت خبری پرسون، رابطه معلمان بزرگ و شاگردانشان معمولاً از نوع مرید و مرادی بوده است. در ادبیات و عرفان ما، معلم جایگاه ویژه‌ای دارد و شاگردان تا زمان حیات او، جرات نقد و مخالفت با او را ندارند و او را مانند یک پیامبر ستایش می‌کنند. اما در فلسفه چنین امری دیده نمی‌شود.

فیلسوفان بزرگ معمولاً معلمان بزرگ هم بوده‌اند. آنها شاگردانی تربیت کرده‌اند که خود، تبدیل به فیلسوفانی بزرگ شده‌اند. با این حال، از آنجا که فلسفه دانش «جستجوی حقیقت» و «آزاد اندیشی» است، فیلسوفان شاگرد خیلی زود به مخالفت با استادان خود پرداخته و راه خود را از آنان جدا می‌کردند. با این حال، غالباً این شاگردان حرمت استاد را نگه می‌داشتند.

در واقع، نوعی حس دوگانه در وجود فیلسوفانی وجود داشت که استادانی بزرگ داشتند. آنها از یک طرف با عقاید استاد مخالفت می‌کردند و از طرف دیگر، سعی می‌کردند حرمت او شکسته نشود و مقامش زائل نگردد.

در این گزارش قصد داریم به مهم‌ترین دانشجویان و معلمان که در تاریخ فلسفه حضور داشته و در عین حفظ رابطه شاگرد و استادی، مخالف هم بودند، اشاره داشته باشیم.

ارسطو و افلاطون

سقراط، پدر فلسفه، استاد افلاطون بود. افلاطون راه استاد خود را ادامه داد و در مدرسه «آکادمیا» در آتن شاگردانی را دور خود جمع کرد. در میان شاگردانش، یک غریبه (غیر آتنی) با نام ارسطو که از شهر استاگیرا (در مقدونیه) به آتن سفر کرده بود، بیش از همه جلب توجه می‌کرد. این پسر جوان که لباس‌های عجیبی نیز می‌پوشید محبوب استادش افلاطون بود؛ تا جایی که وقتی به مجلس درس می‌آمد افلاطون می‌گفت: «عقل وارد کلاس شد.» با این حال، رابطه استاد و شاگرد در اواخر عمر افلاطون شکرآب شد. ارسطو آرام آرام بنای مخالفت با افلاطون را گذاشت و در برخی آموزه‌های مهم مانند «نظریه مثل» با او به مخالفت پرداخت.

افلاطون بعد از مرگش اسپوسیپوس، خواهر زاده اش را به عنوان معلم و رئیس آکادمیا انتخاب کرد. این اتفاق باعث ناراحتی شدید ارسطو شد و تصمیم گرفت آکادمیا را ترک کند. ارسطو که حالا، خود به استادی برجسته تبدیل شده بود در بیرون شهر و در باغی به نام «لوکئوم» مدرسه جدیدی بنا کرد و شاگردانی را دور خود جمع نمود. او تا پایان عمر عقاید خود را ترویج داد. غالباً این عقاید فلسفی در تضاد با عقاید افلاطون بودند. او نقدهای تندی بر افلاطون داشت و در بسیاری از موارد، استاد خود را پایین‌تر از پارمنیدس و هراکلیتوس و سایر فیلسوفان باستانی دانست. زمانی که گروهی از شاگردان ارسطو از او پرسیدند؛ چرا با وجود رابطه استاد و شاگردی، اینقدر با افلاطون مخالفت می‌کند، او جواب داد: «افلاطون عزیز من است اما حقیقت عزیزتر است.»

ارسطو، خود نیز رابطه‌ای پرفراز و نشیب با برخی از شاگردانش داشت. مهم‌ترین شاگرد او «اسکندر مقدونی» است که مدتی از تعلیم استاد برجسته خود بهره جست اما روح نا آرامش در تضاد با آرامش فلسفه بود. به همین دلیل، راه خود را از ارسطو جدا کرد و اگرچه تا پایان عمر برای ارسطو احترام قائل بود اما به جای پرداختن به مطالعات نظری به سیاست و جنگ و تصرف شهرها و کشورها پرداخت و ارسطو نیز با حالت یاس و ناامیدی دست از شاگرد فاتح خود کشید.

جان فیلوپونوس و آمونیوس

اسکندریه مصر در قرون ۳ الی ۵ میلادی شرایط بسیار عجیبی را از سر می‌گذراند. در این روزگار، مسیحیان در حال قدرت گرفتن و تصرف شهر بودند. فقرا و مستضعفین دیروز حالا به قدرتمندان شهر تبدیل شده و به دنبال انتقام گرفتن از «پاگان»‌هایی (غیرمسیحی یا یهودیان یونانی و رومی)

بودند که هنوز قدرت سیاسی شهر را در دست داشته و در قصرهای خود، شاهانه می زیستند. اختلاف مسیحیان و پاگان های یونانی مآب فقط در سطح سیاسی و اجتماعی نبود. این اختلاف خود را در سطح علمی و فلسفی هم نشان می داد.

اسکندریه در آن زمان پایتخت فکر و فلسفه بود. مدرسه این شهر مرکز فلسفه نوافلاطونی بود و فیلسوفان برجسته ای را پرورش می داد. استاد اعظم این مدرسه «آمونئوس» نام داشت. او فیلسوفی نوافلاطونی بود. عقاید او و هم مسلکانش در بسیاری از جزئیات مانند تبیین آفرینش، علم خدا به موجودات، طبقات موجودات و ... در تضاد با مسیحیت بود. به همین دلیل، مسیحیان مخالف شدید او و مدرسه اش بودند.

یکی از شاگردان آمونئوس، «جان فیلوپونوس» یا «یحیی نحوی» بود. جان در ابتدا دستیار آمونئوس بود و با اینکه مسیحی بود، در نیمه اول عمرش مانند پاگان های نوافلاطونی می اندیشید. با این حال، بعد از ورود به نیمه دوم عمرش دچار یک انقلاب درونی شد. او به مخالفت با آمونئوس، پروکلس (زعیم فیلسوفان نوافلاطونی در آتن) و سایر فلاسفه افلاطونی پرداخت. آمونئوس در آثار خود سخت به نوافلاطونیان می تازد و به نقد عقاید استادش می پردازد.

نقد او به خصوص به باور نوافلاطونیان در رابطه با «قدیم بودن جهان» (آغاز نداشتن آن) و نظریه فیض مربوط است و از این جهت، فیلسوفان نوافلاطونی مدرسه اسکندریه و از جمله استاد خود را «ملحد» می داند. با این حال، در آثارش طعنه های گزنده ای به استادش نمی زند و بر خلاف هم مسلکانش به فیلسوفان اسکندریه بی حرمتی نمی کند.

ملاصدرا و میرداماد

ملاصدرای شیرازی بزرگترین فیلسوف ایران در عصر صفویه است. بسیاری او را «خاتم الحکماء» می دانند، چرا که به بسیاری از جدل های فلسفی پایان داد و با فلسفه «اصالت وجود» خود، مسیر فلسفه اسلامی را متحول کرد. ملاصدرا که از بزرگان فکری و فلسفی مکتب «اصفهان» است، استادان بزرگ و برجسته ای دارد. شیخ بهایی، میرفندرسکی و میرداماد از بزرگترین استادان او هستند.

با این حال، در زمینه فلسفه، بیش از هر کسی از میرداماد تاثیر گرفته است. ملاصدرا در جوانی راهی اصفهان شد و در مجلس درس میرداماد حاضر گردید. او علاقه فراوانی به استادش داشت و میرداماد نیز این جوان شیرازی را بسیار دوست می داشت. با این حال، رابطه دوستانه این دو به توافق فلسفی و تاملات نظری نینجامید. میرداماد پیرو «اصالت ماهیت» است؛ در حالیکه مبنای ترین باور ملاصدرا «اصالت وجود» است. ملاصدرا در آثار خود نقدهای تند و مفصلی به اصالت ماهیت دارد و از این جهت راه خود را از استادش مشهورش جدا می کند.

با این وجود، رابطه دوستانه ملاصدرا و میرداماد همواره برقرار بوده و تداوم داشته است. مشهور است که وقتی برخی فقهایی اصفهان عقاید ملاصدرا را مشکوک به کفر دانسته و به دستور شاه عباس به دادگاه کشیده شد، میرداماد که با شاه نسبت خانوادگی هم داشت و داماد او بود، از او خواست که دستور قتل فیلسوف جوان را ندهد. شاه نیز این خواسته را پذیرفت و فقط دستور به تبعید ملاصدرا داد.

هوسرل و هایدگر

ادموند هوسرل، فیلسوف برجسته اتریشی و پدر فلسفه پدیدارشناسی است. او استاد برجسته دانشگاه فرایبورگ بود. در فرایبورگ شاگردان بزرگی داشت که یکی از مهم ترین آنها، مارتین هایدگر بود. هایدگر رابطه نزدیکی با هوسرل پیدا کرد و اصول پدیدارشناسی را از استاد خود فراگرفت.

هایدگر از اوایل سال ۱۹۱۹، به عنوان دستیار استادش مشغول به کار شد. هوسرل که علاقه فراوانی به دانشجوی ممتازش داشت، با پشتیبانی از او، مقدمات تصاحب کرسی فلسفه دانشگاه فرایبورگ توسط هایدگر پس از بازنشستگی خود را فراهم نمود. به دنبال بازنشسته شدن هوسرل در سال ۱۹۲۸، هایدگر کرسی تدریس استاد خود را به دست آورد.

تا اینجای ماجرا همه چیز خوب است. اما از زمان روی کار آمدن نازی ها در آلمان همه چیز تغییر می کند. هایدگر که روش استاد خود یعنی پدیدارشناسی را محدود به مساله «وجود» کرده بود، آرام آرام از استادش دور می شود. دوری او از مکتب استاد، باعث نزدیکی هایدگر به نازی ها می گردد. هایدگر در سال ۱۹۳۳ ریاست دانشگاه فرایبورگ را می پذیرد و دست نشاندۀ هیتلر در یکی از معتبرترین مراکز علمی دنیا می گردد. او بعد از

پذیرش ریاست دانشگاه فرایبورگ (و به دستور مقامات امنیتی آلمان) شروع به تصفیه دانشگاه از اساتید یهودی می کند. هوسرل، استاد هایدگر نیز یک یهودی زاده بود.

اگرچه هوسرل تغییر دین داده بود اما مورد سوء ظن مقامات امنیتی نازیسم قرار گرفت. به دستور وزارت علوم آریایی آلمان، حقوق بازنشستگی هوسرل قطع می شود. هایدگر زیر این حکم را امضاء کرده و برای نجات استادش اقدامی نمی کند. این عمل باعث ناراحتی هوسرل می شود و راه استاد و شاگرد برای همیشه از هم جدا می گردد.